



## فقر

در این اطراف اوضاع هر روز از سابق بدتر می‌شود. هفتة گذشته عمه خاسینتا مرد. روز یکشنبه پس از دفن او، هنوز ناراحتیمان کاملاً برطرف نشده بود که باران شدیدی گرفت. این باران حسابی پدرم را به خشم آورد. آخر تمام محصول غله را بدون حفاظ زیر تابش خورشید ریخته بودیم تا خشک شود. توفان چنان سریع شروع شد که فرصت نکردیم حتی ذره‌ای از محصول را زیر پناهگاهی ببریم. تنها کاری که از دستمان برآمد این بود که زیر چهارتاقی جمع شدیم و به تماشای باران ایستادیم که همین طور می‌بارید و غله را خراب می‌کرد.

درست دیروز بود که خواهرم تاشادوازده ساله شد و امروز گاوی که پدرم به مناسبت روز تولدش به او داده بود، به رودخانه افتاد و غرق شد. رودخانه از سه شب قبل، پیش از سپیده دم شروع می‌کند به بالا آمدن. من

خوابیده بودم. ناگهان چنان صدایی شنیدم که از خواب پریدم، سراسیمه از رختخواب بیرون آمدم درحالی که ملافه در دست هاج و واج مانده بودم که چه شده است. انگار خواب دیده بودم که سقف در حال فرو ریختن است. بعد دوباره به رختخواب برگشتم و خیلی زود به خواب رفتم.

از خواب که برخاستم رفتم ببینم چه پیش آمده. رودخانه طغیان کرده بود! آب آن از حد همیشگی خیلی بالاتر آمده، سراسر جاده را فرا گرفته، وارد خانه زنی به نام دروم شده بود. صدای جریان آب که داخل طویله می شد و از دروازه بیرون می زد به گوش می رسید. دروم صاحبخانه شتابان این ور و آن ور می رفت. جوجه هایش را به جاده می انداخت تا برای پنهان شدن جایی پیدا کنند و از جریان تندر آب در امان بمانند.

از تنها درخت تمبر هندی که در دهکده بود دیگر نشانی دیده نمی شد. بی گمان سیل آب آن را از جا کنده و به آن سوی رودخانه، جایی که رودخانه خمیدگی می کند، نزدیک طویله عمه خاسینتا برده. همه اهالی می گفتند که این بزرگترین طغیان رودخانه در چند سال اخیر است.

بعد از ظهر من و خواهرم تاشا دوباره به تماشای رودخانه رفیم. آب آن کثیف و غلیظتر شده بود. ساعتها همانجا ایستادیم، بدون احساس خستگی، تنها برای تماشا. بعد در امتداد درۀ تنگ براه افتادیم تا بدانیم مردم چه می گویند. در پایینتر، نزدیک آب رودخانه، آب چنان سر و صدایی راه انداخته بود که تنها دهان مردم را می دیدیم که باز و بسته می شد اما حتی یک کلمه از حرفهای آنان را متوجه نمی شدیم. مردم به بالادست رودخانه نگاه می کردند و سعی می کردند خسارات واردہ را تخمین بزنند. در همانجا بود که رودخانه لاسرینتینا را با خود برده بود، همان گاوی را که پدرم به مناسبت تولد تاشا خواهر کوچکم به او هدیه کرده بود. لاسرینتینا یک گوش سفید، یک گوش قرمز و چشمهاي قشنگی داشت.

سر در نمی آورم چطور در آن موقع به سر این گاو زده که از رودخانه بگذرد، حیوان باید می فهمید که رودخانه حالت همیشگی خود را ندارد.

لا سر پنستینا گاو سرکشی نبود. شاید در خواب راه افتاده و دچار چنین مخصوصه‌ای شده. آخر هر وقت به طویله می‌رفتم به سختی از خواب بیدارش می‌کردم و با زور به راهش می‌انداختم و گرنه تمامی روز را با چشمان بسته در همان محل می‌ایستاد و مثل گاوی که خوابیده نفیر می‌کشید.

پس باید چنین اتفاقی برایش افتاده باشد. شاید هم خواب بوده و وقتی بیدار شده که آب همه جایگاهش را فراگرفته و تا آمده به خود بجندید، سیلان او را در غلتانده و با خود برده است. شاید برای کمک نعره هم کشیده، آن هم خدا می‌داند تا چه حد، ولی کسی به دادش نرسیده.

کسی را پیدا کردیم که می‌گفت گاو را در رودخانه دیده. من از او پرسیدم که گوساله همراحتش بوده یا نه. مرد گفت که به یاد نمی‌آورد، تنها آنچه به یادش مانده گاو پر خط و خالی بوده که سم در هوا به روی آب می‌رفته و بعد از مدت کوتاهی دیگر از نظرش محو شده. این مرد چنان سرگرم بیرون کشیدن شاخه و تنه درخت از آب بوده که فرصت نداشته ببیند عاقبت به سر گاو چه می‌آید.

به همین دلیل ما حالا نمی‌توانیم بگوییم که گوساله زنده مانده یا به دنبال مادرش رفته. خدا به داد دوقاشان برسد.

با وجود این جریانها حالا روزبه روز در خانه ما ناراحتیهایان بیشتر می‌شود. تازه خواهرم تاشا از این قضیه بویی نبرده. منظورم این است که پدرم تازه با هزار جان کنده توانسته بود این گاو را از هنگامی که گوساله بود بخرد و بزرگ کند و به تاشا هدیه بدهد. آخر پدرم نمی‌خواست تاشا از کوچکی مثل دو خواهر دیگرم بدکاره بشود.

پدرم می‌گفت آن دو به این علت گمراه شدند که ما فقیر بودیم و آنها به آنچه داشتیم قانع نبودند. از سنین دختر بچگی شروع کردند به قمار کردن و هنوز کاملاً بالغ نشده با بدترین افراد بیرون می‌رفتند. خیلی زود همه کارهای بد و ناشایست را یاد گرفتند، خیلی زود همه چیزها را آموختند و به فوت و فن دلبری و وعده و وعید گذاشتن استاد شدند. اوایل کار

نصف شب با سوت آهسته مردانی که منتظرشان بودند بیرون می‌رفتند ولی بعدها دیگر حتی وسط روز هم از این کار ابایی نداشتند و با هر کس، هرجا که دلشان می‌خواست در هر موقع قرار می‌گذاشتند. آن به آن به بهانه آوردن آب از رودخانه، از خانه بیرون می‌رفتند.

به همین سبب پدرم بیش از اندازه نگران تاشا بود. دلش نمی‌خواست او هم به راه خواهرانش برود. آرزو می‌کرد او را پاک و محجوب بار بیاورد تا با جوان شایسته‌ای ازدواج کند. لاسرپتینا را هم به پشتونه عقیده‌اش به او هدیه داده بود. مدامی که تاشا سینین بحرانی را می‌گذراند، با داشتن گاو دیگر فکر نمی‌کرد که ما تا چه اندازه فقیریم. وانگهی خیلیها پا جلو می‌گذاشتند که با او عروسی کنند. حتی اگر برای گاآوش هم که شده بود پا پس نمی‌کشیدند.

تنها امید ما به گوساله بسته بود که زنده باشد. امیدوارم که خدا او را با مادرش در رودخانه غرق نکرده باشد. اگر گوساله زنده مانده باشد باز روزنه امیدی برای نجات تاشا از افتادن به راه بد باقی مانده است.

اما، مادرم طور دیگری فکر می‌کند. او سر در نمی‌آورد چرا خداوند با دخترهایی به آن بدی او را مجازات می‌کند. با اینکه از مادر بزرگش به بعد در خانواده آنها دختر بد کاره‌ای وجود نداشته است. همه آنها طوری بار آمده بودند که از خدا می‌ترسیدند و مطیع و فرمانبردار پدر و مادر بودند. هر چه سعی می‌کند به یاد آورد چه گناه یا شرارتی مرتکب شده که دخترانش یکی پس از دیگری به راه بد می‌روند، چیزی به خاطرش نمی‌رسد. هر وقت به فکر دو تا دخترش می‌افتد از ته دل آه سر می‌دهد و می‌گوید: «مگر خدا به راه راست هدایتشان کند.»

اما پدرم می‌گوید آنها به دلیل فقر به راه بد افتاده‌اند و دیگر فکر کردن درباره‌شان بیهوده است. آن که باید درباره‌اش نگران بود تاشاست. تاشا که تا حالا سالم مانده و به سرعت رشد می‌کند. سینه‌اش مانند سینه‌های خواهرانش برآمده و مشتاق جلب توجه مردان است.

پدرم می‌گوید: «آره، حالا دیگه هرکس به تاشا نگاه می‌کند به او چشمک می‌زند، اگر دست روی دست بگذاریم پا می‌گذارد جای پای خواه رانش و مثل آنها بدی را به نهایت می‌رساند.» به همین دلیل بزرگترین مایه نگرانی پدرم تاشاست.

و اینک تاشا کنار دست من نشسته مثل ابر بهار می‌گردید، زیرا خبر شده که رودخانه، لاسرپنتینا را کشته است. او اینجا کنار من در لباس گلی رنگش به رودخانه می‌نگرد و برای گاووش ضجه می‌کشد. قطره‌های سرد آب کشیف به صورتش می‌پاشد و او از اشکهای بی‌پایانش در کنار خود رودخانه‌ای به راه اندخته است.

بازویم را به گردنش می‌اندازم و می‌کوشم تا آرامش کنم. اما دیگر این چیزها سرشن نمی‌شود. باز شدیدتر از پیش گریه سر می‌دهد و هق‌هق گریه اش به صدای رودخانه می‌ماند که با ساحل خود سرستیز دارد. اکنون او سراپا می‌لرزد. طغیان و بالا آمدن آب ادامه دارد و ترشحی از آب رودخانه به چهره اش می‌پاشد. همچنان که هق‌هق می‌کند نوک پستانهای کوچکش بالا و پایین می‌روند. پستانهایی که انگار از آغاز شکل گرفتن به خراب کردن او کمر بسته‌اند.